نشریه ادبی

بال



3

1402



فروردین 1402

WWW.BAL-PUB.COM

بال‌مگ – نشریه ویژه ادبیات روسی

فهرست مطالب

درباره نشـــــریه

نشریه بال یک نشریه مستقل اینترنتی است، که به ادبیات روسی اختصاص دارد و می کوشد خوانندگانش را با چهره های برجسته معاصر و قدیمی ادبیات روسی و نیز آثارشان آشنا نماید. بخش عمده مطالب نشریه ترجمه است. عنوان نشریه از یکی از اشعار مارینا تسوتایوا گرفته شده، که در آن شاعر از «بال» انسان‌ها سخن می راند؛ بال آزادی، آزادی در زیستن و آزادی در اندیشیدن. از دید او تنها انسان‌های «بالدارند»، که قادرند جهان را و هر آنچه را که در آن است از فراز قله‌های بی انتهای خرد بنگرند. این بال همان عشقی را برای مارینا به ارمغان می آورد، که در تمام زندگی به دنبالش بوده؛ عشقی که جایگزین ناپذیر است.

گردآوری و ترجمه مطالب: **بهمن بلوک نخجیـــری**



به پوشین

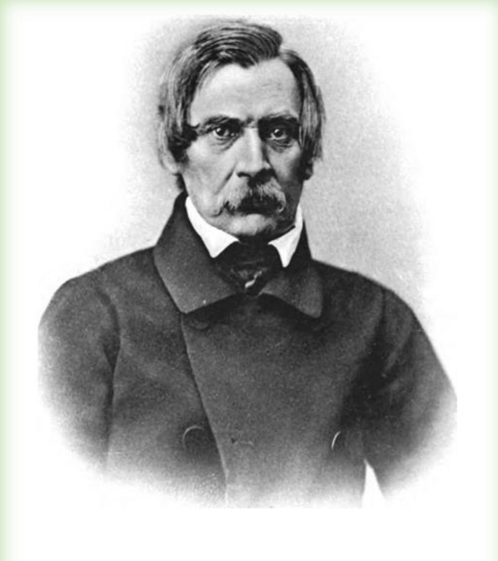




«به پوشین»

یار اولین من، یار بهترین من!
سجده بردم روزگاران را
آن زمان که غرقه بود از برف غم ماوای مطرودم
و صدای زنگ تو در آن طنین انداخت.
می برم سجده نزه صورتگر تقدیر را
بادا صدای من به روح تو
ببخشد اندکی آرام؛
بادا که محبسگاه تاریکت
برافروزد به نور روزهای روشن تحصیل.

ایوان پوشین از جایگاه ویژه ای در میان دوستان پوشکین برخوردار بود. هر دوی آن ها که در دوران تحصیل در دبیرستان با هم آشنا شده بودند، به ادبیات عشق می ورزیدند و دیدگاه های یکسانی نسبت به زندگی و جهان پیرامون داشتند. در جوانی حتی بر سر سرودن شعر درباره موضوعی مشخص در مدت زمان کمتر و با کیفیت بهتر با هم رقابت می کردند.


Иванъ Ивановичъ
Пущинъ.

پوشین یکی از نخستین کسانی بود، که در قیام دکابریست ها شرکت کرد و پس از سرکوب آن به حبس ابد با اعمال شاقه در اردوگاه های کار اجباری محکوم شد. او آخرین بار در زمستان 1825 درست یک روز پیش از قیام در ملک میخایلف، محل تبعید پوشکین با وی دیدار کرد. این دیدار اگرچه کوتاه بود، اما بعدها با سرکوب وحشیانه قیام و محبوس شدن یار قدیمی در جزیره چیتین تاثیر بسیاری بر پوشکین گذاشت. پوشین در ملاقات خود هیچ سخنی از عزمش برای شرکت در طرح مخفی سوء قصد علیه نیکلای اول به میان نیاورده بود.

پوشکین روز قبل از نخستین سالگرد قیام دکابریست ها این شعر را برای «یار بهترین» خود سرود، که چند سال بعد توسط همسر یکی از دکابریست ها به نام«نیکیتا موراویف» به دست وی رسید. او در این شعر از آخرین ملاقاتشان می گوید و اینکه «سجده برده روزگاران را» وقتی که پوشین در اوج تنهایی و نومیدی به سراغش آمده و او را از دریای پرتلاطم اندوه نجات داده است. به همین علت وقتی پوشین در وضعیت مشابهی قرار می گیرد، شاعر وظیفه خود می داند برای آرامش بخشیدن به وی این شعر را به دستش برساند و در آن اعتراف می کند، که «می برم سجده نزه صورتگر تقدیر را». با این جمله او می خواهد تاکید کند، که نه تنها از سرنوشت دوست خود نگران نیست، بلکه ایمان دارد، که ایثار وی در راه کشورش بیهوده نبوده و آیندگان ارزش این حرکت را به خوبی درک خواهند کرد. در این زمان شاعر می دانست، که پوشین پس از شکست قیام از فرار به خارج از مرزهای روسیه امتناع ورزیده و در خانه اش در پترزبورگ دستگیر شده است. او امیدوار بود که صدایش به پوشین آرامش ببخشد و محبسگاه تاریکش «برافروزد به نور روزهای روشن تحصیل». پوشین بعدها در خاطرات خود نوشت: «صدای پوشکین شادی را به من بخشید». پوشکین بارها سعی کرد، دربار را متقاعد سازد تا مجازات حبس ابد پوشین را تخفیف دهند. اما سوء قصد به جان نیکلای اول در روز تاج گذاری مانع از بخشش دکابریست ها شد. سرانجام ایوان پوشین پس از حدود 30 سال به پترزبورگ بازگشت، بر مزار شاعر حاضر شد و به او که در سخت ترین روزها از خاطرش نبرده بود، ادای احترام کرد.



شعرهایی از آنا آخماتوا



آنا آخماتوا یکی از مهم ترین شاعران روس در قرن بیستم محسوب می شود. یکی از دلایل اهمیت آخماتوا نقش او به عنوان شاعری بوده، که سرنوشت و تاریخ سن پترزبورگ-پتروگراد-لنینگراد را در قرن بیستم به عینه با تمام تراژدی ها و افتخاراتش تجربه کرده است. او حتی در خشن ترین سال های تاریخ شوروی و دوران ممنوعیت انتشار آثارش شهرت خود را به عنوان استادی صاحب سبک و صدای شاعرانه ای حقیقتاً اصیل همچنان حفظ کرد.

شعر آخماتوا به تمام زبان های اروپایی ترجمه شده است. او پوشکین را بیش از هر شاعر دیگری می ستود. مجموعه آثار وی سنت شعر روسی (و سن پترزبورگ) قرن بیستم (عصر نقره) را در برمی گیرد. افزودن صنایع بدیعی جدید و بخشیدن ژرفایی تازه و بی نظیر به این سنت شهرت ملکه عصر نقره را برای او به ارمغان آورد.

آخماتوا همچنین از جریانات شعر فرانسه در دو دهه نخست قرن بیستم بهره گرفت و آن ها را در فاصله دو جنگ جهانی به روسیه معرفی نمود. پیدایش گروهی از زنان جوان شاعر که «подахматовки» (مریدان آخماتوا) خوانده می شدند، برای مثال زنانی که سعی می کردند مثل آنای کبیر شعر بسرایند، میزان تاثیرگذاری شخصیت و آثار او را در طول این دهه ها آشکار می سازد. آخماتوا زن زیبایی بود و بسیاری از مردان بااستعداد زمان خود را شیفته خود ساخت؛ از جمله آمادئو مودیلیانی و آیزایا برلین. او با سپری کردن قسمت اعظم زندگی خود در «سرای چشمه» در مرکز لنینگراد به افسانه این شهر و سمبل روحیه آزادی خواهی تبدیل شد، که حاضر نبود در برابر وحشت دوره استالین سر تعظیم فرود آورد. علی رغم اینکه بسیاری از عزیزانش به زندان یا اردوگاه کار اجباری فرستاده شدند، حاضر به مهاجرت به غرب نشد. آخماتوا در دهه 1960 از دانشگاه آکسفورد دکترای افتخاری دریافت کرد و برای شرکت در مراسم اعطای این درجه اجازه سفر به انگلستان به وی داده شد.

آخماتوا قسمت اعظم زندگی خود را در سن پترزبورگ (پتروگراد، لنینگراد) سپری کرد و به شاعر شهر تبدیل شد. اما او ده سال آخر عمرش را در داچای کوچکی در روستای فنلاندی کوماروو (با نام فنلاندی کلومَکی Kellomäki) در کنار ساحل خلیج فنلاند گذراند. بخش عمده ای از اشعار تغزلی متاخر او به زیبایی فروتنانه این طبیعت اختصاص یافته است. داچای او در کوماروو به نوعی مکه ادبی تبدیل شده بود و بازدیدکنندگان آن شامل کسانی چون آندری وازنیسنسکی، یوزف برودسکی و بسیاری شاعران جوان دیگر می شدد، که همگی جویای نظر و تایید او بودند. آخماتوا در گورستان کوماروو به خاک سپرده شد و این شهر کوچک به خاطر گره خوردن نامش با نام این شاعر بزرگ در سرتاسر جهان شهرت یافت.

در اینجا می توانید ترجمه سه شعر سروده شده در این شهر را بخوانید.

Запад клеветал и сам же верил, И роскошно предавал Восток, Юг мне воздух очень скупо мерял, Усмехаясь из-за бойких строк. Но стоял как на коленях клевер, Влажный ветер пел в жемчужный рог, Так мой старый друг, мой верный Север Утешал меня, как только мог. В душной изнывала я истоме, Задыхалась в смраде и крови, Не могла я больше в этом доме… Вот когда железная Суоми Молвила: "Ты все узнаешь, кроме Радости. А ничего, живи"!	غرب افترا زد و خود نیز باور کرد، و شرق، او بی دریغ خیانت کرد، جنوب هوایم را با خست تمام پیمانه می گرفت، در پس جمله های زیرکانه با پوزخند. اما شبدر گویی که بر زانوانش ایستاد، باد نمناک وقتی در شیپور مروارید آواز سرداد، اینسان آن یار دیرینم، وفا دارم، شمال او بی درنگ وقتی توانش بود، بر من تسلا داد. از سستی خفقان آوری در رنج بودم من، به شماره نفسم افتاد در خون و عفن، دیگر در آن سرا نبودم یارای ماندن … آنگاه فنلاندِ آهنین اینگونه گفت با من: «آشنا می شوی اینجا با هر چیز، جز شادی. طوری نیست اما، زندگی کن!»

این شعر که در 30 ژوئن سال 1963 در کوماروو نوشته شده، کرنشی سمبلیک در برابر شمال در قیاس با شرق، جنوب و غرب، که هر کدام به طریقی به شاعر خیانت کردند. منظور آخماتوا از شمال روستای کوماروو واقع در 44 کیلومتری شمال لنینگراد است، که آخرین منزلگاهش را پس از ترک اجباری آپارتمانش در Fountain House در آنجا یافت. او می نویسد، که حتی هوای Fountain House خفقان آور شده بود و دیگر نمی توانست در آنجا بماند و شکنجه شدن با خون و عفن گذشته را تاب بیاورد. در نهایت این فنلاند

آهنین «» است، که به او پناه (روستای کوماروو پیش از 1940 بخشی از خاک فنلاند بود) و شانس زندگی کردن می دهد، بدون آنکه قول تجربه شادی در آنجا را به او بدهد.

Огромная подводная ступень, Ведущая в Нептуновы владенья- , Там стынет Скандинавия, как тень, Вся – в ослепительном одном виденье. Безмолвна весня, музыка нема, Но воздух жжется их благоуханьем, И на коленях белая зима Следит за всем с молитвенным вниманьем.	*در ویبورگ* *مسیر فراخ زیر دریا،* *که تا قلمرو نپتون می برد تو را،* *سرد است آنجا چون سایه، اسکاندیناوی،* *چون منظری خیره کننده به تمامی.* *بهار بی کلام است، موسیقی خاموش،* *اما با شمیمشان آتشین می شود هوا،* *و زمین سپیدپوش ایستاده بر زانوان* *با التفاتی نیایشوار پاسدار تمامشان.*

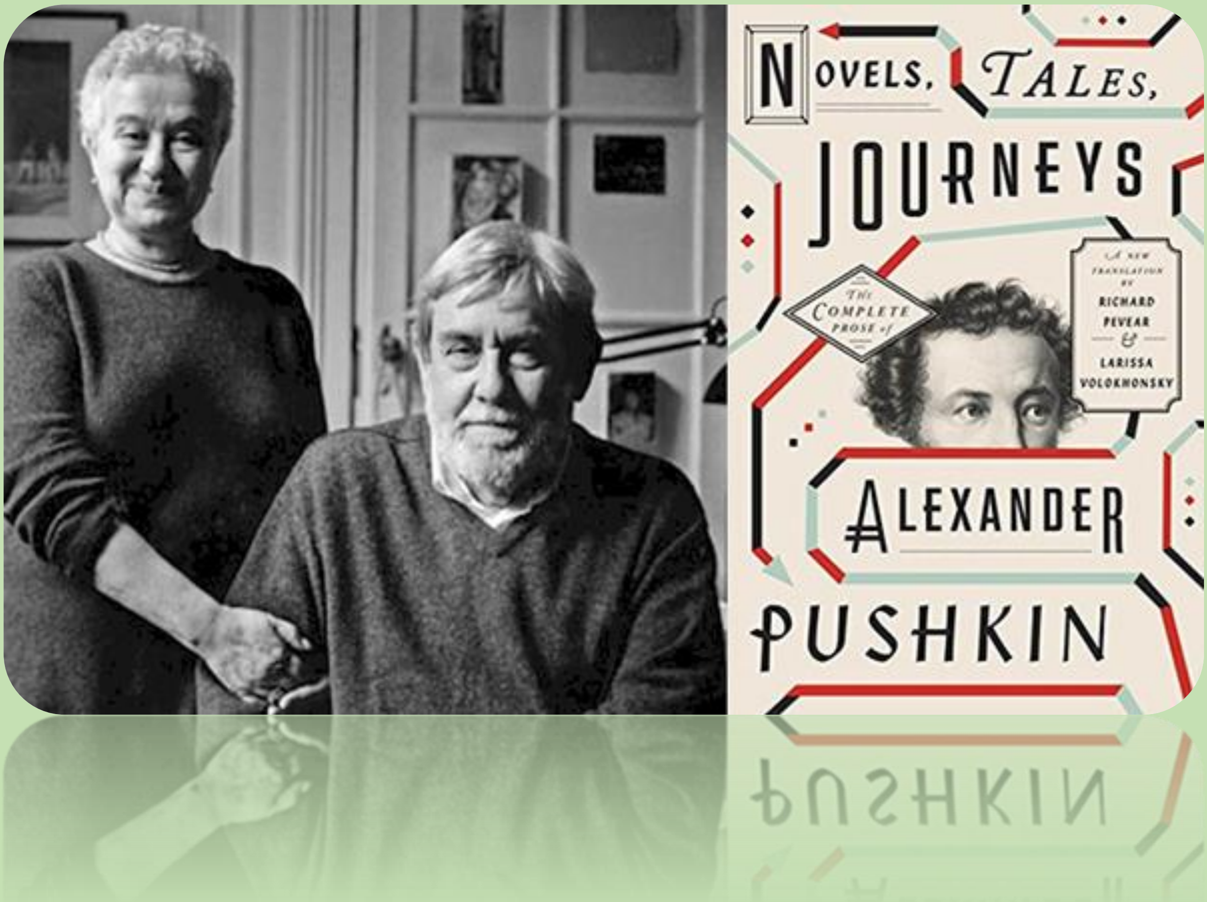
این شعر در 25 سپتامبر 1964 در کوماروو سروده شد. شاعر در یادداشت های خود می نویسد، که آن را در طول روز سروده و به نشانی خیابان داچایِ (ویلای خارج شهر) خود جاده دریاچه (Lake Lane) اشاره می کند. این شعر به یکی از دوستان آخماتوا به نام اُلگا لادیژنسکایا، ریاضیدان و عضو آکادمی علوم تقدیم شده، که در اواخر تابستان 1964 از ویبُرگ دیدن کرد و در آن تلمیحی به شعر «ترانه» (Canzona) نیکلای گومیلف سروده شده در سال 1917 وجود دارد. به علاوه بسیار امپرسیونیستی است و حسی مبهم از زیبایی شهر «اسکاندیناویایی» ویبُرگ و «موسیقی خاموش» شمال در خواننده ایجاد می کند. بخشی از ایماژهای به کار رفته نئوکلاسیک و بخشی یادآور اثر ادیت سودرگران هستند. به ویبُرگ به عنوان دروازه ورود به اسکاندیناوی و « مسیری فراخ زیر دریا، که تا قلمرو نپتون می بردت» نگاه می شود.

С Новым годом! С новым горем! Вот он пляшет, озорник, Над Балтийским дымным морем, Кривоног, горбат и дик. И какой он жребий вынул Тем, кого застенок минул? Вышли в поле умирать. Им светите, звезды неба! Им уже земного хлеба, Глаз любимых не видать.	*سال نو مبارک! ادبار نو مبارک!* *اینجاست فتنه گر کوچک،* *می رقصد،* *با پای چنبری، گوژپشت و شریر،* *بر دریای دوداندود بالتیک.* *کدام قرعه به نامش اوفتاد،* *او که از شکنجه گاه رهایی یافت؟* *به میدان آمدند از آنجا تا در آغوش گیرند مرگ را.* *پس ای ستارگان آسمان، بدرخشید برایشان!*

که میلیشان نیست دیگر به دیدنِ نان زمینی و دیدگان عزیزان.	

شعر فوق در ژانویه 1940 در دوره ممنوعیت انتشار آثار آخماتوا نوشته شده و مشخصاً به جنگ زمستانه میان شوروی و فنلاند اشاره دارد، که در 30 نوامبر 1939 آغاز شد. آخماتوا در این شعر تصویری شوم از رقص سال نو ارایه می کند، گویی که درست بر فراز دریای دوداندود بالتیک فلج شده باشد و به این واقعیت تلخ اشاره می کند، که افراد رهایی یافته از زندان و تبعید اینک برای مردن به جبهه های جنگ فرستاده می شدند.

یک عمر ترجمه – وُلُخنسکی و پویِر



لاریسا وُلخونسکی اول اکتبر سال 1945 در یک خانواده یهودی در لنینگراد به دنیا آمد. پس از تحصیل در دانشگاه دولتی لنینگراد در رشته ریاضیات زبان در موسسه زیست شناسی دریای ولادیواستوک مشغول به کار شد و به واسطه شغلش در فاصله سال های 1968 تا 1973 سفرهای زیادی به جزایر ساخالین و کامچاتکا داشت. او در سال 1973 به اسرائیل مهاجرت کرد و دو سال در آنجا به سر برد. سپس به امریکا رفت و در دانشگاه ییل به تحصیل در رشته ادیان پرداخت.

ریچارد پِوِیر در 21 آوریل سال 1943 در شهر والتهم در ایالت ماساچوست امریکا به دنیا آمد. او در سال 1965 مدرک فوق لیسانس خود را از دانشگاه ویرجینیا گرفت و در چندین مرکز آموزش عالی تدریس کرد. در سال 1998 به دانشگاه آمریکایی پاریس رفت و در آنجا در رشته ادبیات و مترجمی زبان روسی مشغول به تدریس شد. پویر علاوه بر آثار کلاسیک روسی آثار فرانسوی (الکساندر دوما، ایو بونفوآ، ژان استاروبینسکی)، ایتالیایی (آلبرتو ساوینیو)، اسپانیایی و یونانی (آیاس نوشته سوفوکل با همکاری هرب گُلدر) را نیز ترجمه کرده است. او همچنین دو کتاب با عناوین «گفتگوی شبانه» و «تبادلات» نوشته است، اما بیشتر به خاطر کارهای مشترکش با لاریسا در ترجمه آثار کلاسیک روسی شناخته می شود. همکاری این دو از سال 1985 آغاز شد. لاریسا کتاب های «برای حیات جهان» اثر الکساندر شممان و «درآمدی بر پدرشناسی» اثر جان میندورف را از انگلیسی به روسی برگرداند، که نسخه های چاپی هر دو در روسیه موجود است. او به همراه ریچارد برخی نوشته های منظوم و منثور برادرش را به انگلیسی ترجمه کرد. او با همکاری امیلی گراسهولتس چندین شعر از اُلگا سداکوا را نیز به انگلیسی برگرداند. ولخونسکی اساساً به خاطر ترجمه آثار کلاسیک روسیه با همکاری پویر مشهور شد.

ولخونسکی در سال 1976 در ایالات متحده با ریچارد آشنا شد و شش سال بعد با او ازدواج کرد. آن ها بعدها به پاریس نقل مکان کردند و صاحب سه فرزند شدند، که می توانند به سه زبان صحبت کنند.
این زوج هنگامی فعالیت مشترکشان را وقتی آغاز کردند، که ریچارد مشغول خواندن «برادران کارامازوف» اثر داستایفسکی بود و لاریسا به بررسی نقایص ترجمه دیوید ماگارشاک از آن می پرداخت. در نتیجه آن ها به اتفاق سه فصل از کتاب را ترجمه کردند و در اختیار ناشران قرار دادند. آن ها از انتشارات رندم هاوس و دانشگاه آکسفورد ناامید شدند، اما مورد تشویق تعدادی از محققان زبان های اسلاو قرار گرفتند و سرانجام اثرشان توسط انتشارات کوچکی در سن فرانسیکو به نام «نورث پوینت پرس» پذیرفته شد و مبلغ 1000 دلار پیش از انتشار به آن ها پرداخت گردید. این کتاب برنده جایزه بهترین ترجمه ماه پن شد. ترجمه آنا کارنینای آن ها نیز برنده یک جایزه دیگر پن گردید. اپرا وینفری مجری مشهور تلویزیون کتاب آنا کارنینا با ترجمه این زوج را برای برنامه تلویزیونی «کلوب کتاب اپرا» برگزید، که موجب افزایش چشمگیر فروش

آن و شهرت این دو شد. ترجمه «ابله» داستایفسکی برای آن ها نخستین جایزه «یِفیم اِتکیند» از دانشگاه اروپایی سن پترزبورگ را به همره آورد.

این تیم دو نفره در دو مرحله کار خود را انجام می دادند. ولخونسکی نسخه انگلیسی را تایپ می کرد تا با نحو روسی و ویژگی های سبکی اثر تا حد ممکن نزدیک باشد و سپس پویر آن را به انگلیسی صیقل خورده و متناسب برمی گرداند. پویر فرآیند کاریشان را چنین توصیف می کند:

«لاریسا متن را مرور و سوالاتی مطرح می کند. بعد ما دوباره مرورش می کنیم. من یک نسخه دیگر تهیه می کنم، که به تشخیص او با متن اصلی تطابق داشته باشد. بعد یک بار دیگر ترجمه را مرور و سپس دو بار جهت ویرایش و تصحیح می خوانیم».

«ما ابتدا به طور جداگانه کارمان را انجام می دهیم. لاریسا یک دستنویس اولیه تا حد امکان مطابق با متن اصلی با توضیحات و نکات متعدد در حاشیه ها تهیه می کند. من از روی آن و متن روسی دستنویس خودم را تهیه می کنم. سپس هر دو با همفکری هم دستنویس سوم را آماده و اصلاحات نهایی را اعمال می کنیم».

ولخونسکی و پویر در سال 2007 در مستند رادیویی بنگاه خبرپراکنی کانادا حضور داشتند، که تحت عنوان «به عبارت دیگر» به روی آنتن رفت. این برنامه به مصاحبه با مترجمان خبره و سرشناس می پرداخت. ترجمه «جنگ و صلح» تولستوی آن ها در تاریخ 16 اکتبر 2007 توسط آلفرد کنوپف منتشر گردید و در بخش «اتاق خوانش» مرور کتاب نیویورک تایمز به مدت یک ماه مورد بحث و بررسی قرار گرفت.

ترجمه آن ها از «دکتر ژیواگو» اثر بوریس پاسترناک علی رغم نقد تند نوه نویسنده «آنا پاسترناک اسلیتر» در بخش مرور کتاب روزنامه گاردین، به خاطر «وفاداری خیره کننده اش به متن اصلی» مورد تحسین آنجلا لیوینگستون در بخش ضمیمه ادبی نشریه تایمز قرار گرفت.

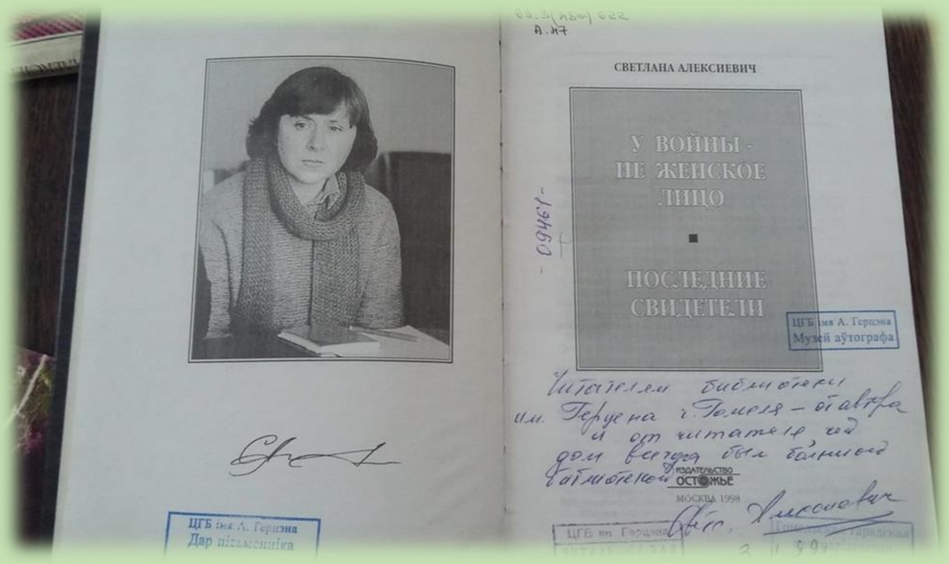
ترجمه آن ها از کتاب «چهره جنگ زنانه نیست» اثر اسوتلانا الکسیویچ، که تاریخ شفاهی زنان در جنگ جهانی دوم است، در سال 2017 منتشر گردید.

ترجمه های ولخونسکی و پویر علی رغم کسب جوایز مختلف و موفقیت قابل توجه در صنعت نشر مورد انتقاداتی هم قرار گرفته اند. برای مثال ژانت مالکوم در سال 2016 در بخش موروور کتاب نیویورک درخصوص ترجمه های این دو نوشت: «آن ها صنعتی راه انداخته اند، که در آن هر نوشته روسی که به دستشان می آید، به زبان انگلیسی یکدست و نامتجانس برمی گردانند». مترجمان دیگری نیز چه در روسیه و چه در کشورهای انگلیسی زبان چنین نقدی را مطرح کرده اند. گری سول مورسون، محقق مطالعات اسلاو، نیز معتقد است، که آن ها «آثار با شکوه ادبی را انتخاب و به نوشته هایی نامانوس و آشفته تقلیل می

دهند». بیشتر نقدها بر تحت اللفظی بودن بیش از حد ترجمه های آن ها و محو شدن نواخت اثر اصلی تاکید دارند.

ولخونسکی و پویر تاکنون آثار متعددی از داستایفسکی، تورگینف، تولستوی، پوشکین، پاسترناک، بولگاکف، لسکف، گوگول و چخوف ترجمه کرده اند.

آخرین شاهدان



موخره به جای مقدمه

یک نقل قول ...

«در جریان جنگ بزرگ میهنی (1941-1945) میلیون ها کودک در شوروی جان خود را از دست دادند... کودکان روس، بلاروس، اوکراینی، یهودی، تاتار، لتونیایی، کولی، قزاق، ارمنی، تاجیک...»

(روزنامه «دوستی ملل» شماره 5، 1985)

پرسشی از لابلای دفتر ادبیات کلاسیک روسیه...

این پرسش را روزگاری نویسنده کبیر داستایفسکی به پیش کشید، که آیا برای جهان، خوشبختی ما و حتی هماهنگی ابدی توجیهی پیدا خواهد شد، اگر به نام آن ها و برای محکم کردن پایه هاشان حتی یک قطره اشک از چشمان کودک بیگناهی جاری شود؟ و خود در پاسخ می گوید: «نه هیچ پیشرفتی می تواند توجیه گر این قطره اشک باشد، نه هیچ انقلابی و نه هیچ جنگی. سنگینی این قطره همواره بیشتر است.

تنها همین یک قطره ...

« می ترسید به پشت سرش نگاه کند... »

ژنیا بلکویچ

6 ساله

اینک – کارگر



به خاطر دارم ...

خیلی بچه بودم، اما همه چیز را به خاطر دارم ...

ژوئن 1941 ...



آخرین چیزی که از زندگی در صلح به یاد دارم، قصه ای است، که مادرم شب ها برایم می خواند. قصه مورد علاقه ام، «ماهی طلایی». همیشه هم خواهشی ازش داشتم: «ماهی طلایی ... ماهی طلایی عزیز ...» خواهر کوچترم هم همین طور. منتها یک جور دیگر: «به فرمان اردک ماهی، همون میشه که می خواهی[1]...» دلمان می خواست تابستان برویم پیش مادربزرگ، بابا هم همراهمان بیاید. چقدر شاد و سرزنده بود...

صبح از شدت ترس از خواب پریدم... از صداهایی ناآشنا...

مامان و بابا فکر می کردند ما خوابیم، اما من کنار خواهر کوچکترم دراز کشیده بودم و وانمود می کردم، که خوابم. دیدم بابا مامان را می بوسد. صورتش را، دست هایش را. چندین بار. تعجب کردم. آخر قبلاً هیچ وقت مامان را این جوری نمی بوسید. بعد رفتند بیرون، دست در دست هم. من پریدم طرف پنجره. مامان خودش را به گردن بابا آویزان کرده بود و ولش نمی کرد. بابا از خودش جدایش کرد و دوید. اما مامان هم دنبالش دوید. باز نگذاشت برود. چیزهایی می گفت. فریاد می زد. من هم فریاد کشیدم: «بابا! بابا!»

خواهر و برادر کوچکم «واسیا» از خواب پریدند. خواهرم می بیند دارم گریه می کنم، خودش هم داد می زند : «بابا!» همه مان پریدیم روی ایوان: «بابا!» پدر دیدمان و تا جایی که یادم هست، دست هایش را گرفت جلوی صورتش و رفت. دوید و رفت. می ترسید به پشت سرش نگاه کند ...

خورشید به صورتم می تابید. چه گرم ... و حالا باورم نمی شود، پدرم آن صبح به جنگ رفته بود. خیلی بچه بودم، اما فکر می کنم می دانستم که او را برای آخرین بار می بینم. که دیدار دیگری نخواهد بود. خیلی ... خیلی بچه بودم.

---

[1] *عبارتی برگرفته از افسانه ای روسی که قهرمان آن یملیا هر بار که آرزویی دارد، باید به زبان بیاورد تا اردک ماهی جادویی برآورده اش کند.*

در ذهنم جا گرفته بود، که جنگ یعنی وقتی بابا نیست...

و بعد به یاد می آورم آن آسمان سیاه و آن هواپیمای سیاه را. مامان افتاده روی جاده. دست هایش از هم بازند. ما التماسش می کنیم که بیدار شود، اما او بیدار نمی شود. از جایش بلند نمی شود. سربازها او را در شنل پیچیدند و همان جا در ماسه ها دفن کردند. ما فریادکنان التماس می کردیم: «مامانمون رو تو چاله دفن نکنین. اون بیدار میشه، بعد باهم از اینجا می ریم ...» روی ماسه ها چند تا سوسک بزرگ وول می خوردند. نمی توانستم تصور کنم، که مادرم چطور باید با آن ها زیر خاک زندگی کند. بعداً چطور باید پیدایش می کردیم؟ به دیدنش می رفتیم؟ چه کسی به پدرمان خبر می دهد؟

یکی از سربازها از من پرسید: «اسمت چیه دختر جون؟» اما من فراش کرده بودم ... «فامیلیت چیه دختر جون؟ اسم مادرت؟» یادم نمی آمد ... تا شب کنار آن تل ماسه پیش مامان نشسته بودیم. تا موقعی که بلندمان کردند و گذاشتندمان توی ارابه. ارابه پر از بچه. پیرمردی می راندش. همه بچه ها را از جاده جمع کرده بود. رسیدیم به یک دهکده غریبه و آدم هایی غریبه در کلبه ها پخشمان کردند...

تا مدت ها حرف نمی زدم. فقط نگاه می کردم.

و بعد به یاد می آورم آن تابستان را. تابستانی روشن. زن غریبه دستی به سرم می کشد. می زنم زیر گریه و شروع می کنم به حرف زدن ... از بابا و مامان می گویم. اینکه بابا چطوردوان دوان از پیشمان رفت و حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد ... اینکه مامان چطور آنجا افتاده بود ... چطور سوسک ها روی ماسه وول می خوردند...

زن سرم را نوازش کرد. همان موقع بود، که فهمیدم او شبیه مادرم است ...

***

«اولین وآخرین سیگار من ...»

گنا یوشکویچ

12 ساله

اینک – روزنامه نگار

آفتاب ... و آرامشی غیرمعمول. سکوتی نامفهوم. صبح اولین روز جنگ ...

همسایه مان که زن یک نظامی بود، گریه کنان دوید توی حیاط. چیزی در گوش مادر گفت، اما با اشاره به او فهماند که نباید حرفی بزند. همه می ترسیدند از اینکه با صدای بلند بگویند چه اتفاقی افتاده، حتی وقتی می دانستند خبر به گوش دیگران رسیده. همه می ترسیدند نکند برچسب تحریک و تشویش اذهان بهشان بزنند.

این از جنگ هم وحشتناکتر بود. آن ها می ترسیدند ... حالا این طور فکر می کنم ... و البته هیچکس باور نمی کرد. مگر می شود؟ ارتشمان لب مرز است، رهبرانمان هم در کرملین! قاطعانه از کشور دفاع می کنند، پای دشمنان به خاکش نمی رسد! آن موقع من همین فکر را می کردم ... پیشاهنگ بودم.

رادیوها روشن بودند. قرار بود استالین سخنرانی کند. همه منتظر بودند. همه به صدای او احتیاج داشتند، اما او سکوت کرد. بعد مالاتف خطابه اش را شروع کرد ... همه گوش می دادند. مالاتف گفت: «جنگ». با وجود این هنوز هیچکس باور نمی کرد. پس استالین کجاست؟

هواپیماها بر فراز شهر بودند ... ده ها هواپیمای ناشناس. با علامت صلیب. چهره آسمان را پوشاندند، چهره خورشید را هم. وحشتناک بود! بمب ها فرومی ریختند ... صدای انفجار بی وقفه به گوش می رسید. انگار همه این ها در خواب رخ می داد ... و نه در بیداری ... آن موقع چندان هم کوچک نبودم. احساساتم را خوب به خاطر دارم. حسی ترسی را که می خزید در تمام وجودم، در واژگانم، در افکارم. هراسان از خانه زده بودیم بیرون و دویدیم سمت خیابان. به نظرم رسید، که دیگر شهری وجود ندارد، همه چیز ویران شده. دود است و آتش. یکی گفت باید زود خودمان را برسانیم به قبرستان. آنجا را بمباران نمی کنند. چرا باید روی مرده ها بمب بریزند؟ در منطقه ما قبرستان یهودی ها قرار داشت با درختانی کهنسال. همه سرازیر شدند آنجا. هزار نفر جمع شده بودند. سنگ ها را بغل کرده بودند و خودشان را پشت مزارها مخفی می کردند.

من و مادرم تا شب آنجا نشستیم. نشنیدم آنجا هیچکس کلمه «جنگ» را به زبان بیاورد، به جایش واژه «تحریکات» را شنیدم. همه هم تکرارش می کردند. صحبت از این بود، که ارتش ما وارد عمل شود. استالین دستور داده بود. و حقیقتاً این را باور داشتند.

اما تمام شب صدای سوت کارخانه ها در حومه مینسک به گوش می رسید.

اولین کشته ها ...

اولین کشته ای که دیدم یک اسب بود و بعد از آن یک زن ... تعجب کرده بودم. فکر می کردم در جنگ فقط مردها را می کشند.

صبح بیدار شدم ... می خواستم از جایم بپرم، اما بعد یادم می آید، که جنگ است و چشم هایم را می بندم... نمی خواهم باور کنم. در خیابان ها دیگر خبری از تیراندازی نبود ... همه چیز آرام بود. چند روز آرام بود. و ناگهان همه چیز به جنبش درآمد... مثلاً یکی از نوک چکمه تا فرق سر سفید، غرق در آرد، با یک کیسه سفید روی کولش می آید بیرون. دیگری می دود... شیشه های کنسرو از جیبش می افتد بیرون. در دست هایش هم شیشه کنسرو دارد، به همراه شکلات و جعبه های توتون... یک نفر کلاه پر از شکر گرفته دستش... قابلمه پر از شکر... واقعاً نمی شود توصیف کرد!

یکی رول پارچه را می کشد، آن یکی سرتاپایش را با پارچه چیت پیچیده. آبی، سرخ... خنده دار است، اما هیچکس نمی خندد. انبارهای مواد غذایی را بمباران کردند. مغازه بزرگ محله را هم ... مردم هجوم آورده بودند تا هر چه باقی مانده بردارند. در کارخانه شکرسازی چند نفر در بشکه های ملاس غرق شده بودند. وحشتناک بود! تخم آفتابگردان در تمام شهر پخش بود. انبارش را پیدا کرده بودند. با چشم های خودم دیدم، که زنی رفت طرف مغازه... هیچ چیز باخودش نداشت؛ نه کیسه ای، نه توری. برای همین شلوارش را درآورد. با گندم سیاه پرش کرد و کشان کشان دور شد .... همه این ها در سکوت اتفاق می افتاد. مردم این جور مواقع حرف نمی زدند...



وقتی مادرم را صدا زدم، فقط یک دانه خردل مانده بود و شیشه های زرد خردل. او از من خواست، که چیزی برندارم. بعدها اعتراف کرد، که در آن لحظه خجالت می کشید، چون خلاف همه چیزهایی بود، که یادم داده بود. حتی وقت هایی که گرسنه بودیم و یاد این روزها می افتادیم، افسوس نمی خوردیم. مادرم چنین انسانی بود!

در شهرمان.... در خیابان هامان، آلمانی ها با آرامش قدم می زدند. از همه چیز فیلم می گرفتند. می خندیدند. تا قبل جنگ یکی از بازی های مورد علاقه مان در مدرسه کشیدن نقاشی آلمانی ها بود. برایشان دندان های بزرگ می کشیدیم. دندان های نیش بزرگ. و حالا دارند اینجا قدم می زنند... جوان و زیبا...

با نارنجک هایی زیبا که در گلوبند چکمه های جاسازی شده. سازدهنی می زنند. حتی با دخترهای زیبای ما شوخی می کنند...

یک از آن ها که پیر بود، صندوقی را دنبال خودش می کشد. سنگین بود. آرام صدایم زد و با اشاره خواست کمکش کنم. صندوق دو تا دسته داشت. دسته هارا گرفتیم و راه افتادیم. وقتی به مقصد رسیدیم، دستش را گذاشت روی شانه ام و یک پاکت سیگار از جیبش درآورد و به من داد. جای دستمزد.

به خانه رسیدم. دیگر نمی توانستم صبر کنم. نشستم در آشپزخانه و سیگار را روشن کردم. اصلاً متوجه صدای در و آمدن مادرم نشدم.

- سیگار می کشی؟

- ام م...

- سیگارای کیه؟

-آلمانیا.

- سیگار دشمن رو کشی. این خیانته به وطنمون.

در واقع آن اولین وآخرین سیگار من بودم.

یک شب مادرم کنارم نشست و گفت: «من نمی تونم تحمل کنم، که اونا اینجا باشن. تو درکم می کنی؟» می خواست بجنگد. از همان روزهای اول. تصمیم گرفتیم دنبال گروه های مقاومت مخفی بگردیم. شک نداشتیم، که آن ها وجود دارند. حتی یک لحظه هم شک نداشتیم.

مادر گفت: «تو رو بیشتر از هر چیزی تو این دنیا دوست دارم. تو درکم می کنی؟ اگه اتفاقی برامون بیفته، منو می بخشی؟» من عاشق مادرم بودم و آن موقع هم بی هیچ اعتراضی به حرفش گوش دادم. بعدها هم در زندگی همیشه این گونه بودم...



متن اصلی را می توانید از اینجا دانلود کنید:
http://www.alexievich.info/knigi/posledniyeSwideteli.pdf

زیر تیغ مرگ

داستانی از کتاب «هرگز فراموش نمی کنیم»

گردآوری: «یاکوب کولاس»

ما در دهکده اوسوخی در ناحیه بگومل زندگی میکردیم. خانواده ما چندان بزرگ نبود؛ شش نفر بودیم: پدر، مادر، خواهرانم ژنیا و لیدا، برادرم ویتیا و من. زندگی ما در آرامش و سکوت سپری می شد، اما آلمانی ها همه چیز را برهم زدند. ماجرا از این قرار بود.



در سال 1943 ناحیه ما را محاصره کردند. همه ساکنان در مرداب پناه بردند و در آنجا مخفی شدند. آلمانی ها سوار بر خودروهاشان به اوسوخی آمدند، اما کسی آنجا نبود. آنها زنی را از یک روستای دیگر به نام رونی گرفتند و او را فرستادند تا به مردم بگوید، اگر تا ساعت 9 برنگردند، همه شان را قتل عام
می کنند. اما مردم از این فرمان آلمانی ها اطاعت نکردند و به خانه¬هاشان برنگشتند.
آنها گفتند:

- اگر برگردیم هم از مرگ گریزی نیست.

اما روز بعد اهالی روستای گانتسویچی ترسیدند و مرداب را ترک کردند. به محض اینکه به خانه رسیدند، آلمانی ها آن ها را به داخل طویله انداختند و آنجا را به آتش کشیدند. هر کسی را که سعی می کرد فرار کند، می کشتند. آدم های خیلی زیادی در آتش سوختند. ما در مرداب ماندیم.
آلمانی ها بعد از سوزاندن مردم به سراغ مرداب آمدند تا دیگران را هم پیدا کنند. در سکوت به اولین کلبه ها نزدیک شدند و شروع به تیراندازی کردند. پالیوتا چیبوتار و چهار فرزندش را کشتند. بقیه به هر طرف که می توانستند گریختند. ما هم فرار کردیم. آلمانی ها به طرف ما تیراندازی کردند، اما تیرشان به ما اصابت نکرد. بدین ترتیب ما توانستیم سالم به رودخانه برسیم.
اما آن نقطه از رود عریض و عمیق بود و نمی شد با شنا کردن از آن عبور کرد. برای همین ما شروع کردیم به دویدن در امتداد ساحل. آنجا بود، که آلمانی ها باز دنبالمان کردند و با مسلسل به سوی ما تیراندازی کردند. پدر و مادرم را کشتند. خواهرهایم را هم کشتند و برادرم را از ناحیه چشم راست زخمی کردند. فریاد برادرم در حالی که دستش را روی چشمش گرفته بود، بلند شد. من به طرفش دویدم و با دستمال خون را از صورتش پاک کردم. در همان لحظه یک سرباز آلمانی پرید سمت ما و شلیک کرد. برادرم افتاد و مرد. سرباز آلمانی همین طور به تیراندازی ادامه داد و شانه چپم را مجروح کرد، گلوله دوم به دست راستم اصابت کرد، اما به استخوان نرسید. گلوله سوم به کمرم خورد. تمام بدنم داغ شد، افتادم و سرباز آلمانی رفت، به گمان اینکه من مرده ام. همه این ها حوالی ساعت ده صبح اتفاق افتاد.

تمام روز همان طور کنارِ خانواده ام روی زمین افتاده بودم تا اینکه نزدیک غروب زنی به نام الگا از دهکده اسمالیاروا که تنها اندکی مجروح شده بود، بلند شد و مرا دید. کمکم کرد بلند شوم و بعد با هم راه افتادیم. در یکی از نقاط کم عمق رودخانه از آن گذر کردیم. در آن سوی رود به پدربزرگ یانولیا برخوردیم و او ما را به خانه خودش برد. آنجا برایم غذا آوردند، اما من چهار روز هیچ چیز جز آب نخوردم. چهار روز که گذشت، یک تخم مرغ خوردم. آنجا دخترِ عمو یلیسی یعنی ماروسیا پیدایم کرد.

بیشتر از این نمی توانستم دراز بکشم. آلمانی ها بمباران می کردند، شلیک می کردند و ما مجبور بودیم دوباره به مرداب پناه ببریم. من کاملاً ضعیف شده بودم و مرا روی تختی که با چوب درست کرده بودند، با خودشان می بردند. دو مرد این کار را می کردند، عمویم و ایوان گراسیمویچ. دخترعموهایم ماروسیا و نینا، گنا، پسر معلممان را با خودشان می¬بردند. من تمام روز خونریزی داشتم. ماروسیا زخمم را باندپیچی می‌کرد.

وقتی آلمانی ها دهکده را ترک کردند، مردم از مرداب بیرون آمدند. عمویم از مردم خواهش کرد و آن ها چاله ای در جزیره کندند و اجساد خانواده ام را در آن دفن کردند. من نمی توانستم بروم و ندیدم، که چطور آنها را به خاک سپردند.

مادرم دو خواهر داشت، که در فاصله ده کیلومتری ما زندگی می کردند. آن ها شنیدند، که آلمانی ها خانواده ام را کشته اند و من تنها مانده ام و به خاطر همین پیش من آمدند. یکی از آن ها یعنی خاله فروزا مرا به خانه خودش برد.

هیچ کجا از دکتر خبری نبود و خاله با داروهایش مرا درمان می کرد. من مدت زیادی بیمار بودم، اما خاله بالاخره سلامتیم را به من باز گرداند.

تانیا آلای، 1933

ناحیه بگومل، شورای روستای مِستیش، منزل رِم.

مقایسه «آدم های زیادی» میخاییل لرمانتف و سرگی دولاتف در داستان های «قهرمان عصر ما»، «زندان» و «تپه های پوشکین»

گردآورنده: بهمن بلوک نخجیری

چکیده:

شرایط حاکم بر روسیه در قرن نوزدهم و به ویژه در دوره نیکلای اول موجب شکل گیری تیپ شخصیتی جدیدی در ادبیات روسیه گردید، که از جهاتی شبیه قهرمانان بایرونی دوران پسارمانتیزم اروپا بود. لرمانتف

در «قهرمان عصر ما» با معرفی پیچورین به عنوان «آدم زیادی» در جامعه معاصر خود این تیپ شخصیتی¬¬را به بلوغ رساند. سرگی دولاتف یک قرن بعد در دوران حاکمیت شوری سعی کرد با بهره گیری از تلمیح به این اثر لرمانتف، آدم زیادی دیگری خلق کند. در این مقاله سعی شده با بررسی این آثار و به ویژه تلمیحات به کار گرفته شده توسط دولاتف تفاوت ها و تشابهات این تیپ در نزد دو نویسنده مشخص گردد.

مقدمه

مفهوم «آدم زیادی»[1] برای نخستین بار در فاصله دهه های 1830 و 1840 در آثار روسی شکل گرفت. این تیپ شخصیتی نمود انسانی با توانایی های چشمگیر است، که قادر به شکوفا ساختن استعدادهای خود در عصر نیکلای اول نمی باشد. او اگرچه به طبقات بالای اجتماع تعلق دارد، اما از سوی اشراف طرد شده است. از شاخص های رفتاری این تیپ می توان به قماربازی، رابطه عاشقانه و دوئل اشاره کرد. آدم زیادی به طور کلی از ویژگی های زیر برخوردار است:



1) نگاهی تحقیرآمیز نسبت به جهان؛
2) احساس برخورداری از برتری اخلاقی؛
3) بدبینی عمیقی که مختص شخصیت خودمحور اوست؛ شخصیتی که به گونه ای متناقض توانایی ذهنی بسیار بالا و عدم پذیرش «کار پیوسته و مداوم » را همزمان داراست.

این تیپ شخصیتی بسیار شبیه قهرمان بایرونی (Byronic hero) است، که به گفته د. بلاگیم برای نخستین بار در منظومه «یوگنی آنگین» اثر پوشکین در فاصله سال های 1825-1832 در روسیه شکل گرفت.

---

[1] лишний человек

در سرآغاز توصیف «یوگنی آنگین» آمده است:

«کسی که در میان آنان جدا افتاده،
همچون موجودی زیادی ایستاده است».

و در همانجا ویژگی های شخصیتیش عنوان می شود:

«با کسی در پیوند و هم اندیش نیست،
تقریباً با هیچکس هم کلام نیست،
تنها، مطرود و از یاد رفته،
در میان اشراف زادگان جوان،

در میان سیاست پیشگان سرشناس،
به چشم همه غریبه است او ...» (لاورتسکی، 1929-1939، 514)

در «قهرمان عصر ما» اثر لرمانتف به بلوغ رسید و با «خاطرات یک آدم زیادی» اثر تورگنیف رایج گردید. آلکساندر هرتزن در «چه کسی را باید سرزنش کرد؟» بلتف، «رودین» تورگنیف، اُبلومف ایوان گانچارف، پیر بیزوخف در«جنگ و صلح» تولستوی در کنار یوگنی آنگین پوشکین و پیچورین لرمانتف از مهم ترین «آدم های زیادی» ادبیات روسیه به شمار می آیند. ویساریون بلینسکی، منتقد روس، آدم زیادی را محصول فرعی دوران نیکلای اول و حاکمیت ارتجاعیش می داند، که در آن باسوادترین افراد جامعه از ورود به سیستم دولتی محروم بودند. آن ها گزینه دیگری نیز برای بروز استعدادهای درونی خویش نداشتند وبه همین علت زندگی منفعلی را در پیش گرفتند. دیوید پاترسون آدم زیادی را «نه صرفاً یک تیپ ادبی دیگر، بلکه الگویی از فردی توصیف می کند، که چیزی، مکانی یا ماهیتی را در زندگی از دست داده» و در نهایت او را «انسان بی ماوا» معرفی می کند.

این تیپ شخصیتی اگرچه در قرن نوزدهم متولد شده، اما در قرن بیستم و دردوران شوروی سابق در آثار سرگی دولاتف در قالبی دیگر و البته با تفاوت هایی بازسازی شده است. تلمیحاتی که وی از لرمانتف به کار می برد، شاهدی بر این مدعا هستند. برای پی بردن به این تشابه در تیپ سازی در اینجا به بررسی کوتاه سه اثر «قهرمان عصر ما» از لرمانتف و «زندان» و «تپه های پوشکین» از سرگی دولاتف و قهرمانان آن ها می پردازیم.

درون مایه سه اثر



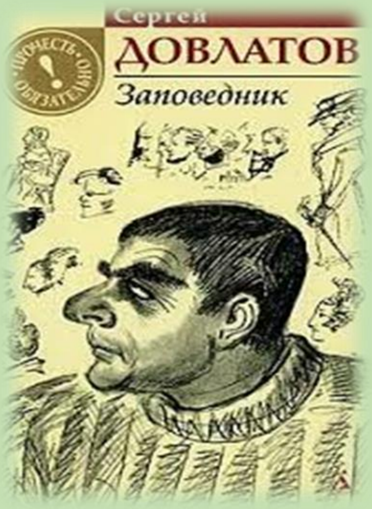
میخاییل یوریویچ لرمانتف رمان «قهرمان عصر ما» را در فاصله سال های 1838-1840 نوشت. این اثر نخستین رمان اجتماعی-روان شناختی در ادبیات روسیه محسوب می شود، که در آن تمام توجه نویسنده روی کشف دنیای درونی قهرمان، دیالکتیک روح وی، واکاوی روان شناسانه احساسات و تاثرات وی و سیر «تاریخچه روح بشریت» متمرکز شده است. کتاب از پنج بخش «بلا»، «ماکسیم ماکسیمیچ»، «تامان»، «شاهزاده مری» و «فاتالیست» تشکیل شده، که ترتیب وقوع حوادث در آن ها خطی نیست. به خصوص که قهرمان داستان، پیچورین، اولین بار از دید ماکسیم ماکسیمیچ به ما معرفی می شود و تازه بعد از آن ما با دنیای درونی او و از طریق یادداشت های دفترچه خاطراتش آشنا می شویم. داستان بر بسترتضاد موجود بین شخصیت پیچورین و ماکسیم ماکسیمیچ شکل گرفته، که با هم در تناقض هستند.

سرگی دُولاتف در سال 1982 داستان بلند «زندان» را به رشته تحریر درآورد.داستان زندان مجموعه ای از



دست نوشته های یک افسر ناظر نگهبانی است. کتاب از 14 اپیزود تشکیل شده، که لحظاتی از زندگی زندانیان و نگهبانانشان را به تصویر می کشد. جرقه خلق این اثر در پاییز 1962 زده شد. سرگی دولاتف در آن زمان در منطقه چینیاوریک مسئول نگهبانی از زندان بود. او در نامه هایی که به پدرش می نوشت، از شعر به عنوان تنها منجی خود یاد می کرد. درست در همان اشعارش بود، که برای نخستین بار شباهت زندان و دنیای آزاد مطرح شد و بعدها درون مایه رمان «زندان» قرار گرفت. نام قهرمان اصلی این کتاب «بوریس علیخانف» است. سرگی دولاتف این رمان را بهترین اثر خود می داند.

«زاپاوِدنیک» (Заповедник) داستان بلند دیگری از اوست، که در فاصله سال های 1977-1983 نوشته شد. زاپاودنیک نام موزه و منطقه محافظت شده فرهنگی است، که مفهومش تنها برای روس ها قابل درک



می باشد. به همین علت یکاترینا دولاتف، دختر نویسنده عنوان « Pushkin Hills» (تپه های پوشکین) را برای ترجمه انگلیسی کتاب برگزید. دلایل او برای انتخاب نام تپه های پوشکین این بود، که اولاً عنوان مزبور بیانگر یک منطقه جغرافیایی است و ثانیاً با توجه به اینکه پوشکین یادآور ادبیات است، تپه ها می توانند بیانگر موانع موجود در مسیر زندگی باشند. تپه های پوشکین در واقع تجربه کاری یک روشنفکر اهل لنینگراد به نام بوریس (باب) علیخانف است، که تابستان ها به عنوان راهنمای تور گردشگری در تپه های پوشکین کار می کند. بوریس علیخانف در اصل خود نویسنده است، که در فاصله سال های 1976 تا 1977 به کار در موزه پوشکین مشغول بود. داستان کتاب در قالبی تلخ و طنزآلود بیان می شود. تمام توجه نویسنده در این دو اثر تنها بر لحظاتی از زندگی متمرکز شده است.

تلمیح ابزاری برای بازسازی «آدم زیادی»

تلمیح (аллюзия) یکی از صنایع ادبی است. در تلمیح به موردی ادبی، تاریخی، اساطیری یا سیاسی اشاره می شود، که پیشتر به صورت مکتوب یا در حافظه شنیداری مخاطب به ثبت رسیده است. سرگی دولاتف از این صنعت برای بازسازی تیپ شخصیتی «آدم زیادی» بارها در دو اثر زندان و تپه های پوشکین استفاده کرده است. در اینجا برخی از این موارد را برمی شمریم:

1. جستجوی «من» حقیقی در طی مسیر خودشناسی یکی از درون مایه های مهم آثار لرمانتف و دولاتف محسوب می شود. قهرمانان در مورد مسایل مربوط به حیات بشر به تفکر می پردازند، اما در

عین حال از کنار مساله فاتالیزم (تقدیرگرایی) نیز به آسانی عبور نمی کنند. تجربه سرنوشت که در داستان زندان به تصویر کشیده شده مشابه روایت لرمانتف در قهرمان عصر ماست.

لرمانتف	دولاتف
“…Я вступил **в эту жизнь**, пережив её уже мысленно, и мне стало скучно и гадко, как тому, кто читает дурное подражание **давно** ему **известной книги**”. «من **به این زندگی** پا گذاشتم، در حالی که پیشتر آن را در ذهن خویش تجربه کرده بودم. و از همین رو بود، که برایم ملال آور و نفرت انگیز شد؛ همچون کسی که نسخه ای تقلیدی و ابلهانه از کتابی را بخواند، که **از مدت ها پیش کاملاً با آن آشنا بوده است**». “В этой напрасной борьбе я **истощил, и жар души**, и постоянство воли”. «در این نبرد بیهوده هم **شراره سوزان روح را از رمق انداخته ام، هم استواری اراده را**.» “Одни скажут: он был **добрый малый**, другие — **мерзавец**”. بعضی ها می گویند: «**مرد کوچک مهربانی** بود». بعضی ها هم **حرامزاده** خطابش می کنند. “Славный был малый, смею вас уверить, только немножко странен. Ведь, например, в дождик, в холод целый день на охоте; все иззябнут, устанут — а ему ничего. А другой раз сидит у себя в комнате, ветер пахнёт, уверяет, что простудился; **ставнем**	“Моя **сознательная жизнь** была дорогой к вершинам банальности. Ценой огромных жертв я понял то, что мне внушали с детства. Но теперь эти **прописные истины** стали частью моего личного опыта”. «**زندگی آگاهانه** من جاده ای بود به قله ابتذال. هر آنچه را که از کودکی به من القا کرده بودند، بهای فداکاری های بزرگ می پنداشتم. اما حالا این **حقایق آشکار** جزیی از تجربیات شخصیم شده اند». “…Мне ли не знать, что такое **душевная слабость**”. “Я увидел, как **низко может пасть человек**. И как **высоко он способен парить**”. «... خوب می دانم **ضعف روحی** چیست. دیده ام که **انسان چگونه** می تواند در **ورطه سقوط بیافتد** و یا **تا بلندترین نقطه اوج بگیرد**». “В охране я знал человека, который **не испугался живого медведя**. Зато любой **начальственный окрик выводил его из равновесия**”. «کسی را در بخش نگهبانی می شناختم، که **از خرس هم نمی ترسید**. اما **با هر فریاد رییسش دست و پایش را گم می کرد**».

	стукнет, **он вздрогнет и побледнеет**; а при мне **ходил на кабана один на один**…”

2. دولاتف در نثر خود تنها از ایماژ سود نمی جوید؛ دانستن تلمیحات متعدد به آثار لرمانتف در نثر وی برای درک اثر ضروری است. دولاتف اکثر نقل قول ها را بدون اشاره به خود نویسنده به کار می برد و بسیاری از آن ها را تغییر می دهد و در این زمینه کاملاً آزادانه عمل می کند.

دولاتف	لرمانتف
“Сердце моё сильно билось… Я схватил его за руки…” «قلبم شدیداً به تپش افتاده بود .... دست هایش را گرفتم ...»	“На секунду я ощутил тошнотворный холодок под ложечкой… — Назад! — крикнул я, хватая Чалого за рукав”. «برای یک ثانیه سرمای تهوع آوری را زیر دلم احساس کردم ... آستین چالی را گرفتم و فریاد کشیدم: برگرد عقب!»
“…Видно… вся водяная **молодежь была уже на перечёте**, потому что они [дамы] на меня **посмотрели** с нежным **любопытством**”. «معلوم بود، که همه جوانان حوالی رودخانه در پی ازدواج بودند، چون (زن ها) با کنجکاوی ملیحی به من نگاه می کردند».	“— …Простите, вы женаты? — …Наши девушки **интересуются**. — …У нас тут много одиноких. Парни **разъехались**”. «- ... ببخشید شما زن دارین؟ - ... دخترای ما مشتاق بدونن. - ... ما اینجا دختر مجرد زیاد داریم. پسرا از اینجا رفته ن».

3. شیوه معرفی قهرمانان اصلی به خوانندگان - پیچورین در «مجله پیچورین» و علیخانف در «تپه های پوشکین» - یکسان است. اسامی قهرمانان در دیالوگی هنگام ملاقات با دوستان قدیمی ذکر می شود. این دیالوگ ها براساس یک طرح واحد نوشته شده اند.

دولاتف	لرمانتف
“— Тут всё живёт и дышит Пушкиным, — сказала Галя, — **буквально каждая веточка, каждая травинка**. Так и	“Я остановился, запыхавшись, на краю горы и, прислонясь к углу домика, **стал рассматривать живописную**

ждёшь, что он выйдет сейчас из-за поворота… Между тем из-за поворота вышел Лёня Гурьянов, **бывший университетский стукач**. — Борька, **хрен моржовый**, — дико заорал он, — ты ли это? **Я отозвался с неожиданным радушием**”. گالیا گفت: «اینجا همه مثل پوشکین زندگی می کنن و نفس می کشن، هر شاخه کوچیک یا علف تازه ای که می بینی. هر آن انتظار داری ، که خودش هم از سر پیچ ظاهر بشه ...» در این حین بود، که لیونیا گوریانف، خبرچین سابق دانشگاه عربده زنان از سر پیچ ظاهر شد و گفت: «بورکا، فیل دریایی پیر، تویی؟» من با صمیمیتی غیرمترقبه جوابش را دادم.	**окрестность**, как вдруг слышу за собой знакомый голос: **— Печорин: давно ли здесь?** Оборачиваюсь: **Грушницкий! Мы обнялись. Я познакомился с ним в действующем отряде**”. ایستادم. نفسم بالا نمی آمد. به بلندترین نقطه کوه رسیده بودم. تکیه دادم به کنج خانه کوچکی که آنجا بود و غرق تماشای مناظر پیرامون شدم. ناگهان صدایی از پشت سر شنیدم: «پیچورین خیلی وقته اینجایی؟» برگشتم: کروشنیتسکی! همدیگر را در آغوش گرفتیم. با او در جوخه عملیاتی آشنا شده بودم.

4. در دیالوگ میان علیخانف و ناتللا (تپه های پوشکین) که شخصیت قهرمان اصلی را آشکار می کند، نیز از تلمیح به آثار لرمانتف استفاده شده است.

دولاتف	لرمانتف
“— **А вы человек опасный**. — То есть? — Я это сразу почувствовала. Вы жутко **опасный человек**.	“— **Вы опасный человек,** — сказала она мне, — я бы лучше желала попасться в лесу под нож убийцы, чем вам на язычок… Я вас прошу, не шутя:

— В нетрезвом состоянии? — Я говорю не о том. — Не понял. — Полюбить такого, как вы, — опасно”. «-اما شما آدم خطرناکی هستین. -یعنی چی؟ -من فوراً اینو حس کردم. شما آدم فوق العاده خطرناکی هستین. -تو حالت مستی؟ -منظورم این نیست. -متوجه نمی شم. -عاشق آدمی مثه شما شدن خطرناکه».	когда вам вздумается обо мне говорить дурно, возьмите лучше нож и зарежьте меня, — я думаю, это вам не будет очень трудно. — Разве я похож на убийцу?.. — Вы хуже…”. به من گفت: «شما آدم خطرناکی هستین. ترجیح می دادم تو جنگل زیر تیغ یه قاتل بودم تا گرفتار زبون شما ... ازتون خواهش می کنم هر وقت به ذهنتون خطور کرد، که حرفای ابلهانه راجع به من بزنید، به جاش یه چاقو بردارین و منو تیکه تیکه کنین. اینو جدی می گم. فکر نمی کنم برای شما چندان سخت باشه». -مگه من شبیه قاتلام؟ -بدتر از اونایین ...

5. نگاه طنزآلود به خود و جامعه وجه مشترک پیچورین و قهرمان نثر دولاتف است. جامعه لاییکی که روی آب بنا نهاده شده و جامعه شوروی (در داستان تپه های پوشکین) در یک قالب واحد به تصویر کشیده می شوند.

دولاتف	لرمانتف
“Длинная юбка с воланами, обесцвеченные локоны, интальо, зонтик — претенциозная картинка Бенуа. Этот	“Я стоял сзади одной толстой дамы, осенённой розовыми перьями; пышность её платья напоминала

стиль вымирающего провинциального дворянства здесь явно и умышленно культивировался. В каждом из местных научных работников заявляли о себе его характерные чёрточки. Кто-то стягивал на груди фантастических размеров цыганскую шаль. У кого-то болталась за плечами соломенная шляпа. Кому-то достался нелепый веер из перьев”. «دامن بلند چین دار، طره های موی کم رنگ، طرح های کنده کاری شده، چتر؛ تقلیدی بود از تابلوهای بنوآ. سبک زندگی اشرافی در حال انقراض محلی در اینجا به روشنی و هوشمندانه به تصویر کشیده شده بود. هر یک از محققین محلی ردپایی از این سبک را با خود داشت. یکی شال مخصوص کولی ها در ابعاد فانتزی را روی سینه اش محکم می فشرد. از شانه های یکی کلاه کاهی آویزان بود. دیگری بادبزن عجیب و غریبی از پر داشت».	времена фижм, а пестрота её негладкой кожи — счастливую эпоху мушек из чёрной тафты. Самая большая бородавка на её шее прикрыта была фермуаром”. «پشت سر زن چاقی ایستاده بودم، که مفتخر شده بود به پرهای صورتی؛ زیبایی پیراهنش آدم را یاد دوران الیزابت اول می انداخت. رنگارنگی پوست ناصافش هم یادآور دوران خوب خال های مصنوعی ساخته شده از تافت سیاه بود. بزرگ ترین زگیل روی گردنش با گردنبندی پوشیده شده بود».

قهرمانان سه اثر

پیچورین اشراف زاده ای روشنفکر در دوران فرمانروایی نیکلای اول است، که همزمان محصول و قربانی آن دوره محسوب می گردد. او چه از لحاظ شغلی و چه از لحاظ روحی یک جنگجوست. او از پترزبورگ راهی پیتیگورسک و منطقه قفقاز می شود. ورود با وقوع حوادثی همراه است. پس از دوئلی که با گروشنیتسکی داشت، سر از قلعه ای درمی آورد، که ماجرای بِلا در آن رخ می‌دهد. در آن زمان تنها 23 سال داشت. همانجا بود، که به درجه افسر جوان نایل شد و از گارد حفاظتی به ارتش پیاده نظام منتقل گشت. دیدار او با ماکسیم ماکسیمیچ پنج سال بعد اتفاق می افتد.



نام خانوادگی پیچورین از اسم رود پیچورا گرفته شده و از لحاظ معنایی به نام خانوادگی آنگین نزدیک است. پیچورین در واقع دنباله طبیعی آنگین است، اما همان طور که رود پیچورا شمالی تر از رود آنگین است، قهرمان لرمانتف نیز فردگراتر از قهرمان پوشکین می باشد.

قهرمان هر دو داستان دولاتف بوریس علیخانف است. بوریس علیخانف در واقع انسانی دانا و مهربان و بسیار وفادار به سرزمین مادری خویش می باشد. در رمان زندان به عنوان افسر ناظر نگهبان سلول انفرادی خدمت می کند. او برای همه بیگانه است.
هنگامی که تمام همکارانش شب سال نو را جشن می گیرند، در اداره می نشیند و جملاتی را در دفترش یادداشت می کند، که بعدها داستان«زندان» را می سازند.



با بررسی سه اثر شباهت ها و تفاوت های تیپیک «آدم های زیادی» لرمانتف و دولاتف را می توان به صورت زیر بر شمرد:

شباهت های پیچورین و بوریس علیخانف:

1) نزاع میان شخصیت خلاق و روشنفکر قهرمان و زمانه ای که در آن زندگی می کند؛
2) دوگانگی در اراده و خواست؛
3) عطش برای رسیدن به آزادی و رنج تنهایی؛
4) میل به تحقق ایدئال ها و تلخی ناامیدی؛
5) نامشخص بودن اهرم های درونی رفتارها؛
6) نگرشی طنزآلود نسبت به افراد پیرامون؛
7) نقد همیشگی و بی رحمانه خود، اتورفلکسی؛
8) خط سیر غیرمستقیم سرنوشت.

تفاوت های پیچورین و بوریس علیخانف:

پیچورین	بوریس علیخانف
عدم اعتقاد به سرنوشت	اعتقاد به سرنوشت
وامپیریزم اخلاقی، میل به تسلط بر دیگران	علاقه شدید به الکل
عشق به طبیعت	بی اعتنایی نسبت به طبیعت
علاقه به فعالیت	بی علاقگی نسبت به انجام فعالیت

نتیجه گیری

تیپ سازی برای نویسندگان رئالیست بدون در نظر گرفتن واقعیات جامعه ای که در آن زندگی می کنند، امکانپذیر نیست. لرمانتف در قرن نوزده و در جامعه استبداد زده آن دوران، در فصل «جمود و انفعال» طرح واره ای را که پوشکین از «آدم زیادی» ترسیم کرده بود، تکمیل کرد. به فاصله تقریباً یک قرن سرگی دولاتف در شرایط حاکمیت شوروی و جامعه ای که شعارش «کار» بود، «آدم زیادی» دیگری می آفریند، که با همه تفاوت هایش بسیار شبیه پیچورین لرمانتف است. قهرمانی که زندگی مردمان سال های دور را این بار با تمایلاتی وارونه، اما در همان مسیر تجربه می کند. لرمانتف در آثارش ایدئال رمانتیک انسان هم عصر خود را در هم فرومی ریزد، اما اعمال قهرمان به هیچ روی شاخصی برای محاسن یا معایبش محسوب نمی شوند. در حالی که «انسان زیادی» در داستان های دولاتف از خواب صدساله بیدار می شود و چهره خواب آلوده اما صمیمیش را به جهان می نمایاند.

منابع

Лемов А.В., Школьный лингвистический словарь: Термины. Понятия. Комментарии. -М–: Айрис-пресс, 2006. 384 с.

Сергей Довлатов Собрание прозы в трёх томах. — Санкт-Петербург: Лимбус-пресс, 1993. — 416 с .

Chances, Ellen (2001), "The Superfluous Man in Russian Literature", in Cornwell, Neil, The Routledge Companion to Russian Literature, New York: Routledge .

Christiansen, Rupert, Romantic Affinities: Portraits From an Age, 1780–1830, 1989, Cardinal.

http://www.pskov.aif.ru/author/1211074

مادر



این فیلم به کارگردانی مارک دانسکوی در سال 1955 براساس رمانی از ماکسیم گورکی با همین نام ساخته شد و در سال 1956 در ردیف نامزدهای نخل طلای جشنواره کن قرار گرفت. فیلم با صحنه بازگشت کارگران از کارخانه آغاز می شود. پاول (الکسی باتالف) و پدرش با سر و صورت و لباس کثیف هم در میان جمعیت هستند. وقتی که به خانه می رسند، مادر (پلاگِیا نیلونا ولاسوا (ورا مارتسکایا)) که مثل همیشه در انتظارشان است، غذا را روی میز می گذارد. پشت میز تنها پدر نشسته و مشغول غذا خوردن است. با حرص و ولع غذا را می بلعد. به نظر می رسد چیزی از غذا باقی نمانده. آنچه که مانده را هم او به سگش می دهد. آن طرف صحنه پاول و مادر ایستاده اند و تماشا می کنند. پاول هم خسته و ازپاافتاده منتظر است ببیند چیزی به او می رسد یا نه.

صحنه ای که کمی بعدتر در برابر چشمان بیننده قرار می گیرد، صحنه مرگ موجود رقت انگیزی به نام پدر است. یک آدم الکلی که جز به خود به چیز دیگری نمی اندیشید و حتی به همسر و تنها فرزندش وقعی نمی گذاشت. کسی که عمری در کارخانه در حال جان کندن و مورد ظلم مضاعف بود و خود به هیولایی ظالم و بی رحم بدل شده بود. بعد از مرگ او حالا پاول آقا و سرور خانه شده بود. در صحنه ای دیگر او با تنی رنجور از سر آن کار طاقت فرسا به خانه برمی گردد. درست مثل پدرش پشت میز می نشیند و سر مادرش عربده می کشد تا غذا را بیاورد. بعد شروع می کند مثل حیوانات وحشی به غذا خوردن و مادر سرپا ایستاده و به او نگاه می کند. پاول در حال تکرار همان کارهایی بود، که پدر نفرت انگیزش می کرد. ظلمی را که خود متحملش شده بود، اینک بر مادر بیگناهش روا می داشت. انگار که تمام آن بی رحمی ها ناگهان از جلوی چشمانش گذشته باشد با حلقه خوردن نگاهش در نگاه مادر اشک هایش سرازیر می شود و به آغوش گرم او پناه می برد. پناهی که همواره در برابرش بود، اما تحقیرشده و توهین شده به هیچ گرفته می شد. حالا اما آقای خانه با تمام پلیدی هایش به درک واصل شده بود و دیگر هیچ سد تحقیری میان آن دو وجود نداشت. آغوش مادر تسلی بخش تمام بغض های نهفته در گلویش در تمام این سال ها و تحت استثمار مستمر آن هیولای خبیث بود. آغوشی که کرانی نداشت و او در آن شناور شد، رها همچون ماهیان دریا. کارگردان از این پس چهره انسانی پاول را به تصویر می کشد.

کسی که در کش و قوس داستان با افراد روشنفکری آشنا می شود و آن ها را به خانه اش دعوت می کند تا به بحث در مورد وضعیت خودشان و راه رهایی از بند بردگی در دنیای اربابان سنگدل سرمایه دار و خادمان کوروکر نظام شاهنشاهی تزار بپردازند.



در رمان ایده «خداسازی» (Богостройтельство) یا به عبارت دیگر اوانجلیزم ادبی بازتاب می یابد. این جریان یک جنبش اخلاقی-فلسفی در مارکسیزم روسی بود، که توسط ادبای چپ در دهه نخست قرن بیستم با هدف ادغام مارکسیزم و مذهب بر پایه تشابهات جهان بینی سوسیالیستی و مسیحی بسط و گسترش پیدا کرد. طرفداران این جریان در جستجوی خدا به عنوان وجود فرازمینی نبودند، بلکه می کوشیدند او را از توان جمعی انسان ها بسازند. علاوه بر گورکی سوسیال دموکرات هایی از قبیل لوناچارسکی، بازارف و باگدانف نمایندگان این جریان بودند. گورکی از نمادهای انجیلی استفاده می کند و قهرمانان داستان را به فرشتگان یا حواریون نسبت می دهد. او تظاهرات اول ماه می را «دسته» (پیاده روی مومنان پشت سر فردی که صلیب بزرگی را همچون علم در دست دارد) می نامد، قهرمان اصلی داستان را با مسیح مقایسه می کند و نام پسر او یعنی پاول به پولس حواری اشاره دارد. پاول از یک کارگر ساده به رهبر حزب بدل می شود. مادر هم که از ابتدا یک انسان مومن بوده، تنها معنا و مفهوم مسیحیت را بازسازی می کند. ده فرمان مقدس به طور کلی توسط قهرمانان تغییر می کند و همین امر موجب می شود، که پس از انتشار این رمان برای گورکی پرونده قضایی به اتهام توهین به مقدسات باز شود.



در پایان داستان با دستگیر شدن پاول مادر که تا آن هنگام بیشتر نظاره گر فعالیت های پسرش و دوستان او بوده و جهان بینیش به کلی دگرگون شده، این بار خود وارد عمل می شود و به پخش اعلامیه می پردازد. در صحنه پایانی وقتی مامور تزار به او مشکوک می شود و قصد بازداشتش رادارد، مادر تمام اعلامیه ها را به اطراف پرتاب می کند و مردم کنجکاو آن ها را بر می دارند. پلاگیا در حالی که ماموران به سمت در خروجی هولش می دادند، با تمام قوا فریاد می زند: «با دریای خون هم نمی توان حقیقت را خاموش کرد...».



رمان مادر را بیشتر در ایران با ترجمه علی اصغر سروش می شناسند. در پشت جلد نسخه منتشر شده در سال 1382 چنین آمده است:

«مادر گورکی تا پیش از انقلاب همچون بیشتر جوامع پیرامونی کتابی ممنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه آن. در جوامعی که دیکتاتوری از هر دست آگاهی را از مردم دریغ می دارد، عطش برای آگاهی انگیزه ای است زورآور در مبارزه علیه شرایط ناانسانی. رمان مادر گورکی در آن سال های دیکتاتوری بیشتر نه از سر دلبستگی به ادبیات که به انگیزه های سیاسی خوانده می شد. مردم می خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانستن را حق خود می دانستند و آن ها را از دانستن بازداشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سیلی از دروغ و تهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در بوق های تبلیغاتی خود می دمید، مادر گورکی ستاره ای بود امیدوار. در جنگی نابرابر، در یک سو آن دستگاه های سانسور، پلیس، تهمت و افترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. رمان مادر همواره حضور د اشت ... چراکه مادر گورکی اگر در سال 1906 به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روز چنین نموده بود، که بیانیه ای است علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقر مادی و معنوی، ناآگاهی و ...».

عرب محبوب من

لودمیلا اولیتسکایا



ملاقات نویسندگان در پاریس در آغاز پرسترویکا. میزگردی در حال برگزاری است. به زبان فرانسوی صحبت می‌کنند. تقریباً متوجه می‌شوم، اما به زودی فیلم روی پرده به نمایش در می‌آید و همه چیز کاملاً قابل فهم خواهد شد. برای زبان‌های ایتالیایی، اسپانیایی و لهستانی هم همین اتفاق می‌افتد. به خاطر همین فعلاً شش دانگ حواسم‌را روی درک مطالب جمع می‌کنم تا وقتی که کارهای فنی برای پخش فیلم به پایان برسد و همه چیز برای همه کاملاً قابل فهم شود.

میز گرد نیست، دراز است و دورش نویسندگانی از کشورهای جورواجور و ناآشنا نشسته‌اند. این احساس همه نویسندگان است، چون یکی از مصر آمده، یکی از پرتغال، یکی از روسیه و ...

از من می‌پرسند نظر مردم روسیه درباره پرسترویکا چیست؟ من با وجدان راحت می‌گویم، که نمی‌توانم به این سوال جواب دهم.

نظر مردم درباره روسیه چیست؟ خب، مطلقاً شبیه نظر من نیست، اما من آدم غیرتیپیکی هستم و از طرف دیگران نمی‌توانم چیزی بگویم، چون من از لحاظ فرهنگی یک زن روس هستم، رگ و ریشه یهودی دارم و مذهبم مسیحیت است.

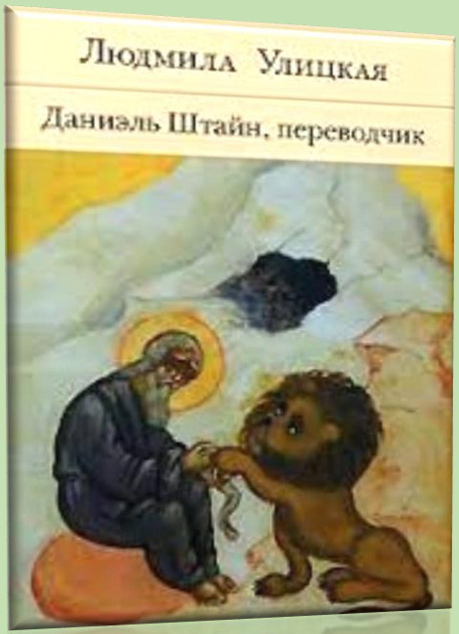
بعد از من سراغ یک نویسنده پرتغالی می‌روند و او برایشان از کارش در موزامبیک می‌گوید. حرف هایش بسیار جالب است. برای مثال تعریف می‌کند، که یک بار یک مرد موزامبیکی تصمیم گرفته بود مادربزرگ روستایی و بیسوادش را غافلگیر کند. مادربزرگش درست مثل اجدادش از پانصد سال پیش به این سو زندگی می‌کرد؛ از رودخانه آب برمی‌داشت، غلات‌را در هاون می‌کوبید، لباس‌هایش‌را از علف‌های بومی می‌بافت و آن‌هارا تزیین می‌کرد.

اما مرد جوان به گونه‌ای غیرمترقبه یک رادیوی ترانزیستوری برایش هدیه آورد. تازه یک ایستگاه رادیویی به زبان بومی و نادر قبیله‌شان به راه افتاده بود. او رادیورا روشن کرد و منتظر واکنش مادربزگش ماند.
پیرزن خوب گوش داد و بعد از مدت کمی به نوه‌اش گفت: «بهش بگو ساکت شه».
مرد جوان رادیورا خاموش کرد و با دلخوری پرسید: «چی شد؟ اصلاً تعجب نکردی، که صدای یه انسان که به زبان ما صحبت می‌کنه از یه جعبه کوچیک بیرون میاد؟»
مادربزرگ به نوه اش نگاه کرد و گفت:
«عزیز من، مگه فرقی می‌کنه، که حرف احمقانه رو با چه وسیله‌ای بزنن؟»
داستان شگف انگیزی بود. هیچ کدام از افراد دور این میز نمی‌توانست حرفی عاقلانه‌تر از این بزند.
بعد سراغ یک عرب رفتند و اورا سوال پیچ کردند. مرد دوست داشتنی‌ای بود. خیلی معمولی لباس پوشیده بود. از کت و شلوار و کراوات خبری نبود، فقط یک پیراهن و سویی شرت. هیچ علامت یا نشانه ای مبنی بر تعلقش به ملیت یا هیچ چیز معین دیگری هم وجود نداشت. اما من به عنوان یک یهودی از اعراب کمی واهمه دارم. چطور بگویم، ژنتیکی است. او عکاس و خبرنگار بود و خطرات زیادی‌را تجربه کرده بود. فکر می کنم احتمالاً با اسراییل سر جنگ داشت ...
از او در مورد روابط اعراب با اسراییل هم می‌پرسند، اما او، باورم نمی‌شود، می‌گوید: «می‌دانید، من نقطه نظرات خودم‌را در مورد مسایل مختلف دارم، اما آن‌ها کاملاً شخصی هستند. در واقع مساله این است، که من رگ و ریشه عرب دارم، مذهبم مسیحیت است، اما زبان اولم فرانسوی است و عربی زبان دوم من است ... من آدم غیرتیپیکی هستم.
البته همه جور سوال دیگری هم از ما پرسیدند، که درجه اهمیتشان بیشتر از سوال‌های قبلی نبود، اما بعدش خبرنگاران هم هجوم آوردند و می خواستند از هر کداممان چیزهای بیشتری بدانند. من و آن مرد عرب از دور به هم نگاهی انداختیم و وقتی از دست خبرنگارها خلاص شدیم، همدیگررا بی هیچ حرفی در آغوش گرفتیم. او پانصد بار بهتر از من به انگلیسی حرف می‌زد، اما ما اصلاً نیازی به حرف زدن نداشتیم.
یادم می‌آید، که گفت: «داستان رادیو چقدر محشر بود!»
ما همدیگررا خیلی بهتر از آنچه تصور می‌توان کرد درک می‌کردیم. چیزی نوشیدیم، به خوراکی ها ناخنک زدیم و تا ابد از هم دور شدیم، اما برای همیشه همدیگر را دوست داشتیم. افسوس که اسمش را فراموش کردم. این اسامی عربی را نمی‌شود به خاطر سپرد.

دانیل اشتاین مترجم – قسمت دوم

لودمیلا اولیتسکایا

تقریباً بلافاصله پس از ورود به فلسطین به طور مداوم برای شرکت در سمینارهای پروفسور نویهاوس در خصوص تاریخ یهودیت به دانشگاه اورشلیم می رفتم. این جلسات بسیار جذاب بودند.



نویهاوس، این دانشمند برجسته، تاریخ یهودیت را نه به عنوان بخشی از تاریخ جهان بلکه به عنوان مدلی از کل روند تاریخی جهان مورد بررسی قرار می داد. علی رغم بیگانگی من با این رویکرد این جلسات به خودی خود بسیار پرمحتوا بودند.

من پی بردم، که برای یک معلم رشد عقلانی محصلین، توانایی انجام دادن، واکاوی و زیرورو کردن موضوع یا حتی نفی خود مساله کم اهمیت تر از خود امر یادگیری نیست. در آن موقع متوجه شدم، که هسته خودشناسی یهودی شستشوی مغزی است، که به مثابه محتوای خود زندگی و فعالیت دائم برای رشد تفکر می باشد. دقیقاً همان چیزی که از آثار مارکس، فروید و انشتین حاصل گردید. اما این متفکرین بدون پیرنگ مذهبی توانستند دستاوردهایی با شدت و کیفیت بیشتر کسب کنند.

در واقع می توانیم تاریخ معاصر (منظورم تاریخ مسیحی است) را به منزله ادامه منطقی (به باور نویهاوس متافیزیکی) باورهای جودائیزم در قلمرو اروپا قلمداد کنیم. تلاقی باورهای حکمای مسیحی و یهودی در این نقطه بسیار جالب توجه است. در عین حال باید گفت، که داشتن مغزهای کاملاً محبوس برای یک جراح درست به اندازه دست های متبحر ضروری است.

دقیقاً در همان موقع بود، که تا حدودی در نتیجه این کلاس های دوساله گام حرفه ای بلندی برداشتم و وارد حوزه جراحی قلب و سینه شدم؛ حوزه ای که از دوران پیش از جنگ به آن علاقه داشتم. باید اعتراف کنم، که قلب تنها به عنوان یک مبحث پزشکی توجه مرا به خود جلب نکرد، بلکه در این «سلاح اعجاب انگیز ساخت هنرمند اعظم»، به گفته لئوناردو داوینچی، نوعی رمز و راز می دیدم؛ رازی کاملاً سر به مهر همچون پیدایش جهان و هستی...

در واقع به سختی می توان تصور کرد، که این اندام کوچک که اگرچه از گوشت نسبتاً ارتجاعی از جنس ماهیچه اما در عین حال ظریف که به آسانی دچار جراحت می شود تشکیل شده، چطور از عهده انجام چنین وظایف دشواری همچون پمپاژ میلیون ها تن خون در طول سال های متمادی و انتقال انرژی لازم برای حفظ حیات به تک تک سلول های کوچک بدن انسان برمی آید. آن ماهیت متافیزیکی فعالیت قلب که از آن سخن می گویم نیز درست در همین تناقض نهفته است.

این بدان معناست، که قلب یک پمپ نیست یا صرفاً یک پمپ مانند پمپ های مکانیکی نیست و عملکرد آن مبتنی بر قوانین به نوعی برتر و نه مطلقاً مکانیکی می باشد. ظن مبهم من در شرایطی به یقین تبدیل شد، که در ارتباطات میان اجزای سازنده قلب و در نظام مندی فعالیت آن به وضوح تناسبی طلایی مشاهده کردم. بدین ترتیب جراحی قلب و سینه برای من تا حد بسیاری به تلاش برای درک و توضیح این راز بدل گردید. مراقبت از قلب بیمار امکان درک برهم خوردگی این تناسبات خدادادی را که منجر به نارسایی قلبی و در نهایت مرگ می شود فراهم می آورد.

من به این نتیجه رسیدم، که دخالت مستقیم به شکل جراحی در ساختار و عملکرد قلب باید در جهت احیای این تناسب و بازسازی یک «انحنای الهی» که شاخصه ساختار سالم قلب است و بدون استثنا در تمام مخلوقات طبیعت –غشای صدف های دریایی، فسیل های نرم تنان و ساختار مارپیچ کهکشان ها– و آثار معماران و نقاشان، در میادین ایتالیای باستان و ترکیب نقاشی های معروف مشاهده کرد. اما همان طور که لئوناردو داوینچی نیز بدان اشاره کرده: «هرچه بیشتر در مورد آن (قلب) سخن بگوییم، ذهن شنونده را مغشوش تر خواهیم کرد».

وضعیت ما در اسرائیل خیلی زود مساعد شد. من مدیر بخش جراحی قلب در یک کلینیک فوق العاده شدم و استر هم مطب دندان پزشکی خصوصی خودش را باز کرد. همه چیز خوب پیش می رفت. خانه ای در یکی از روستاهای بی نظیر عربی به نام عین کرم خریدیم، که ساکنانش آن را در سال 1948 ترک کرده بودند؛ با نمایی به کوه های یهودیه که از آنجا بی نهایت چشم نواز بودند.

یک روز یک جوان عرب را به بخش آوردند، که به قلبش چاقو خورده بود. او توانست نجات پیدا کند. علاقه پزشک به بیماران ناامیدی که از آن دنیا برگردانده می شوند کمتر از علاقه آنان به او نیست. من با آن مرد جوان دوست شدم. به نظر می رسید، که خانواده او بلافاصله پس از آغاز جنگ استقلال از عین کرم گریخته و خانه و باغ قدیمی را بر جای گذاشته بودند. من به او نگفتم، که در عین کرم زندگی می کنم. چه لزومی داشت، که بگویم؟

من و استر روزی به صومعه خواهران صهیون در عین کرم رفتیم. کوه های یهودیه همچون گله ای از شترهای خفته در برابرمان قرار داشتند.
آن موقع رییس صومعه خواهر روحانی نود ساله ای که پیر راتیسبون، یهودی تعمید یافته فرانسوی و بنیان گذار صومعه را به یاد داشت، هنوز در قید حیات بود. او نزدیک شد و ما را به صرف شام دعوت کرد. غذای محقرانه ای بود، که از سبزی های باغچه صومعه تهیه شده بود. پرسید کجا ساکن هستیم. بعد گفت، که صاحبان قدیمی آن خانه را به خاطر دارد و بسیاری از افراد دیگر منطقه را. البته او مرد جوانی را که روی تخت بیمارستان عملش کرده بودم به خاطر نداشت، اما پدربزرگش را که در ساخت باغچه صومعه کمک کرده بود، کاملا می شناخت. در آن هنگام ما دیگر خانه قدیمی را بازسازی کرده بودیم. این نخستین خانه من و استر در تمام طول زندگیمان بود و خیلی دوستش داشتیم. ما همان شب به خانه برگشتیم و استر زد زیر گریه، درحالی که همسر من اصلاً اهل گریه کردن نبود.

در جوانی نمی خواستم یهودی باشم، می خواستم اروپایی باشم، اما نتیجه اش برعکس شد؛ نمی خواستم اروپایی باشم، می خواستم یهودی باشم. در آن لحظه می خواستم هیچکس نباشم. اما پس از ده سال زندگی در اسرائیل، با دریافت پیشنهاد امریکایی ها، یک بار دیگر تلاش کردم، که اگر نه از خود یهودیت، از ارض یهودیان جدا شودم و به بوستون مهاجرت کردم. آن موقع در سال 1956 جراحی قلب بدون پمپ تازه شروع شده بود، که برای من بی نهایت جذاب بود و خودم هم ایده هایی در این خصوص داشتم.
از امریکا به خاطر میزان آزادی در هر متر مربع آن خوشم می آمد. اما اینجا هم ما در یک خانه قدیمی ساخته شده به سبک انگلیسی زندگی می کنیم؛ در آزادترین کشور دنیا روی زمینی که روزی متعلق به وامپانواگ ها و پکوها بوده.

به هر ترتیب دیرزمانی است، که دیگر جایی روی کره زمین وجود ندارد، که یک یهودی بتواند آنجا را به معنای واقعی کلمه خانه خود بداند.
سال ها سپری شد و من پی بردم، که درست به اندازه دوران جوانی هنوز از آزادی فردی دور هستم. اینک درست مثل آدم های تسخیرشده نه تنها مشغول عمل های جراحی روزمره بودم، بلکه آزمایشاتی هم انجام می دادم و مدام یکی از هفت فرمان نوح را خطاب به نه تنها یهودیان که تمام نوع بشر نقض می کردم: به حیوانات ظلم نکنید. بیچاره نخستی سانان من ... آن ها گناهی نداشتند، که سیستم گردش خونشان به سیستم گردش خون انسان شبیه بود.

شاید خود این «تعلق داشتن به یک باور» ویژگی شاخص یهودیت باشد.
نوع شدیدش را در جوانی اعجاب انگیز به نام دیتر اشتاین دیده ام، که فرار از گتوی اِمسک را ترتیب داده بود. او ابتدا براساس اعتقادات خود برای کار به گشتاپو پیوست تا آدم ها را از چنگال جهنم نجات دهد. سپس مسیحی شد تا باز هم آدم ها را از چنگال جهنم نجات دهد. آخرین با او را در قطار فرسوده ای که ما را به کراکوف می برد، دیدم. تمام شب را در راهروی قطار ایستاده سپری کردیم و او به من گفت به آنجا می رود تا به صومعه بپیوندد.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در جواب گفتم: تا آدم ها را نجات بدهی؟
ظاهرش به هفده ساله ها می خورد؛ یک نوجوان لاغر و کوتاه قامت یهودی. واقعاً آلمانی ها چطور او را با لهستانی ها اشتباه می گرفتند؟ لبخندی کودکانه بر لب داشت.
-تقریباً بله پان[1] دکتر. شما مرا نجات دادید تا بتوانم به سرور آسمانی خود خدمت کنم.
در آن لحظه یادم آمد، که یک بار ضمانت او را پیش پارتیزان های روسی کرده بودم. حافظه انسان چیزهایی را که کنار آمدن با آن ها برایش دشوار است، کنار می گذارد. در غیر این صورت چطور می توانستم زندگی کنم، اگر تمام چیزهایی را که در طول دادگاه نورنبرگ شاهدش بودم به خاطر می آوردم.

---

[1] کلمه لهستانی به معنای «آقا»

نشـــریه ادبی بـــال

دیدگاه‌هایتان درباره محتوای نشریه را از راه‌های پیشنهادی زیر با ما در میان بگذارید!

E-Mail : BBolouk@Gmail.com
Site : www.Bal-Pub.com
http://bal-pub.com/page/contact



بال‌مگـ – نشـــریه ویژه ادبیـــات روســـی

***